

## فهرست

۱۱

پیشگفتار و تاریخچه قصه

۱۵

سخن اول

۱۷

بی بی مریم

۲۶

مأخذ پیش گفتار

۲۷

تصاویر



## سخن اول

در شرق محله باباعلیشاه بندر گناوه، مقبره کوچکی، زیارتگاه مردم بخصوص زنان این شهر است که آن را بی مره یا بی بی مریم می نامند. گنبد این مقبره به شکل ابتدائی، از گل و گچ ساخته شده است. مدخل آن سوراخی است که به درون یک گودی فرو رفته، در درون این گودی مقبره کوچکیست که بر روی آن سنگ مکعب شکلی به درازی یک متر قرار دارد. خطوط منقوش بر سنگ، خط کوفی مربوط به قرن هشتم یا نهم هجری می باشد.

کلمه بی مره یا بی بی مره اگر چه قابل تعبیر به بی بی مریم هم تواند بود و همین تعبیر است که زنان این بندر را به زیارت این قبر راغب می کند و بدان دخیل می بندند، ولی ذهن را به اسم قدیمی خلیج فارس در زبان آشوری

معطوف می‌سازد. لذا ارتباط دریایی با مردم آشور و بابل و سومر در بین‌النهرین با کلمه مره در زیارتگاه بی مره گناوه ربط دارد.

سنگ مقبره از جهت توجه به تاریخ ساکنین قدیمی گناوه ارزنده و قابل توجه و نگهداری است. دریانوردان قبل از رفتن به دریا به زیارتش می‌رفتند و زنان محل نیز اعتقاد فراوانی به اعجاز آن دارند.

با توجه به یک دوره خشکسالی در این بندر در زمان بی‌بی مریم و براساس این پندار، قصه‌ای برای کودکان تنظیم شده که تقدیم می‌دارد:



## بی بی مریم

یکی بود یکی نبود. توی این دنیای بزرگ سرزمینی بود. توی این سرزمین شهری بود که در کنار دریا روی تپه‌ای قرار داشت. توی این شهر خانه‌های زیادی بود. در یکی از این خانه‌ها زنی تنها زندگی می‌کرد که «مریم» نام داشت. مریم زنی بالا بلند، قشنگ و نیک سیرت بود. بخاطر همین خصلت خوب مریم، مردم این شهر به او بی بی می‌گفتند که ما هم توی این قصه او را بی بی مریم می‌گوییم.

خوش بحال بچه‌های روزگار مریم که چه بی بی خوبی داشتند! این زن بچه‌ها را خیلی خیلی دوست می‌داشت آخر خودش تنها بود و از مال دنیا هم یک گاو قهوه‌ای قشنگ شیرده و سه تا گوسفند حنایی و یک خانه خشتی

داشت. این مریم بی بی ما روزهای جمعه که بچه‌ها به دیدنش می‌رفتند مشکل گشا می‌داد و مشکل گشا آن زمان هم مثل حالا توش پشمک و لبو و اینجور چیزا نبود. تنها کشمش و نخودچی و انجیر بود که به دهن بچه‌ها خوش می‌آمد. اما نمی‌دونید بچه‌ها، بی بی مریم این قدر خودشو توی دل بچه‌ها با قصه‌های شیرینی که برای آن‌ها تعریف می‌کرد، جا داده بود که دخترا و پسرا توی خونه‌هاشون و همه جا قسم به جان بی بی می‌خوردند و پدر و مادرها وقتی می‌خواستند به بچه‌های خود وعده چیزی بدهند اسم بی بی مریم را پیش می‌کشیدند و حتی مشکلات خود را برای او بیان می‌کردند و بی بی مریم هم آن‌ها را حل می‌کرد.

چی بهتون بگم! دیگر کسی توی شهر نبود که بی بی مریم را شناسه. آخه او خیلی مهربون بود هر جا بیماری سراغ داشت به عیادتش می‌رفت و از شیر گاو خود برای او می‌برد. خلاصه بچه‌های شهر روزهای خوبی را با بودن بی بی مریم می‌گذراندند. اصلاً انگار خدا فرشته‌ای برای هم‌نشینی آن‌ها ساخته بود.

سال‌ها مثل برق می‌گذشت تا اینکه یک روز جمعه مثل همیشه بچه‌ها خودشون را برای رفتن به خانه بی بی مریم



آماده می‌کردند که ناگهان خبری سخت مردم شهر را متأثر کرد و گفته شد بی‌بی مریم مریض شده و تب شدیدی گرفته. اینجا بود که بزرگترها راهی منزل بی‌بی شدند تا از او عیادت کنند. وقتی به بالین بی‌بی رسیدند به گریه افتادند. بی‌بی گفت هیچ خودتان را ناراحت نکنید من بزودی خوب خواهم شد. زیرا تب من ناشی از خواب بدی بود که دیشب دیدم و زیاد ترسیدم. اگر گوش بدید براتون می‌گم. بی‌بی خواب خود را اینطور تعریف کرد: دیشب توی عالم خواب طایفه زورگو و بدسرشت را دیدم که به شهر ما ریخته، هر چه گوسفند داشتیم سر بریدند و آن‌ها را به دریا انداختند. من خیلی ترسیدم و از خواب بیدار شدم و از ناراحتی تب گرفتم و همان موقع نگران شدم و به نماز ایستادم تا اینکه دوباره خوابم برد در خواب یک نفر مرا صدا زد و گفت بی‌بی بلند شو که خداوند مردم دنیا را همیشه باید به وسیله‌ای امتحان کند و این بار نوبت شهر شماست تا با ایجاد خشکسالی صبوری را به مردم این منطقه بیشتر بیاموزد. کسی که می‌تواند برای این مردم چاره‌اندیشی کند تو هستی. پس بلند شو که بچه‌ها و مردم شهر خیلی به تو احتیاج دارند.

بی‌بی خوب شهر، خیلی اشک ریخت و نگاه به بچه‌ها